

گفتند و راست بود، که این پیر سر سپید

میر یخت هوی تیره بروی سمبری !

یعنی بروی صفحه کاغذ ز کلاک تیز

که نشرد لفریبی، گه چامه تری

با چشم خود ندیدم، گویند کو نخفت

الا که مست و خیره در آغوش دلبری

یعنی که خوانند، تابشد از هوش و او فتاد

یا دفتری برویش، یا روی دفتری

استاد پیر خواب گرانی به پیش داشت

خوابی که بامداد کند صبح محشری

جانش همیشه منتظر صبح وصال بود

« چون گوش روزه دار بر الله اکبری »

گاه سحر رسید و نماز سحر رسید

خسبید و رخ نسود بدر گاه داوری

از جانجست و توبه تکر دو وضو نساخت

گفتی که پر غرور دای دارد و سری

او پیشتر بیای خدا جان نهاده بود

بیجان چگونه جنید جنبنده پیکری ؟!

روحش بخواب نازی سر گرم راز بود

او گرم راز و پیکر سردی به بستری

کشتی شکسته ای که بساحل رسیده است
 کی تن دهد به موج غم و رنج گستری؟!
 آری دگر چگونه دل از خواب بر کند
 در خواب خوش گزیده لب همچو شکری!
 بانگش زدند و گوش بیانگ کسی نداد
 ابله نبود، داشت دل و جان شاعری
 « لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود
 برداشتن بگفته » ناخوب منگری
 خوابش بمرگ ماندی و مرگش بخواب ماند
 چون کودک نکرده گناهی ولاغری
 تا بود کار او همه نیکی و داد بود
 نا مردمی نکرد و نترسد ز کیفری
 خرم کسیکه پیشتر از خواب مرگ خویش
 خاری کشیده باشد از پای مضطری
 او خارها کشید ز پای شکستگان
 بر او فری، ز خواب دل انگیز او، فری
 شب تا سحر بسوخت، سحر گاه جان سپرد
 گاه سحر بمیرد هر شمع انوری
 چون دیده بر گشود جهان سیه ز خواب
 فریاد زد بدیدن بشکسته گوهری

از چاه شب چو بیژن خورشید سر کشید
 مرغی پریده دید و بکنج قفس پری
 او کود کانه خفت و تنش را ببر گرفت
 خاک سیه؛ که ما همگان راست مادری
 تا پیدا آفتاب و دگر افسری نیافت
 آری: «دو آفتاب نگنجد بکشوری:»

۱۹۲۶ ر ۱۹۲۶ شیراز



جنبش مهرگان

مهرگان جنبید و آمد لشکر اهریمن
تاختگاه تیرگی شد آسمان روشنا
بادبان بگسسته کشتی های پی در پی رسید
یعنی از کهسار بر شد لشکر اهریمن
باغبان رفت و پرستور رفت و عشق و ناز رفت
جوی ماند و ناله کردن، زاغ ماند و شیونا
رفت در دامان جوی نغمه زن گلبن بخواب
جوی را نازم که دارد گلبنی در دامنا
گاهگاهی بلبلی در پیش گل فریاد زد
کای دل آرا چند خسی بر نوای ارغنا؟
مهر و آبان رفت و روز آذر و دیمه گذشت
سنگ میغلطانند از کهسار ابر بهمن
راست گویی بار دیگر بهمنی آرد پیام
پهلوان سیستان را از بر روئین تنا
از نسیم مهرگان گیتی بخواب عشق رفت
مهرگان تابود، بود از خواب و عشق آبستنا

دشت خواب و کوه خواب و بیشه و جنگل بخواب
هرچه بینی خواب بینی خرمن اندر خرمن
مهر کان درپیش من از فرودین زیباتر است
پرو فرتوت است و در چهرش جوانی معلنا
وان نسیمش گرم گفتار است و نیک اندیشه را
گرچه در جنبش نمیآرد زبان سوسنا
بامداد مهر کان چون بر گلستان بگذری
پرده ها از رفته ها بینی بهر سو آونا ۱ :
هان همینجا بود، آری، بر سر این گل که داشت
نغمه های جانگدازی بلبلی شور افکنا
گرم عشقی بود و ما پیش آمدیم و او ندید
لاجرم از جا نجست و دم نبست از گفتنا
بیخبر از خویش بود و بیخبر از هر چه بود
خیره بر معشوق بود و روی چون بهرامنا ۲
دیده دلدادگان یکجا نمی بیند دو چیز
عشق یعنی هر چه جز معشوق را نادیدنا
بلبل مست دل آرا گرم عشق پاک بود
دور از جان و دل دوشیزگان پرفنا !

عشق، به ای عشق ! چون پیدا شدی کار تو چیست ؟
خواندن اندر گوش جان بانگ خدای ذوالمننا

از رخ چون لادنی بشکفتن نوری نهان
 «ان ترانی» گوی را بنمودن اندر لادنا
 راست گوئی مهر کان آئینه لطف خداست
 گرچه بر جان جهان پوشد پرنداد کنا *
 بانگ مستی بشنود گوش جهان از نای بوم
 یعنی آهنگ خدائی از دل اهریمن
 گاه جنبد باد، تا افسرده دارد جان آب
 آب پوشد بر تن از موج سبکسر جوشنا
 چون شب آید در میان آب بینی اخگران
 گیری از امواج لرزان خوشه های پرونا
 رقص رقصان چهره شوید در میان موج ماه
 گوئی اندر چشمه تن شوید نگار ارمن
 سر بگوش گلبن آرد گاه بیدی سر نگون
 گویدش چیزی کز آنش لرزه افتد بر تن
 گوید آن دور دل افروزی و پیروزی گذشت
 باغبان در بست و تنها ماند باغ و گلشنا
 خون بلبل ریختی، اینک بریزم خون تو
 بر تن از گیسوان کو بهم پیایی آهنا
 صبر کن، اندک بمان، تا باد بهمن در رسد
 بینی آنکه نیک و بد را کیفر و پاداشنا
 * خاکستری

خود نیندیشیدی ای افراسیاب ! از آترمان
 کز فراز چاه برخیزد خروش بیژنا !
 بلبل زبنده را همچون سیارش سوختی
 اینک ای سودابه ! جای رستم آید بهمن
 خود همین فر دست کز لرزان پرند سیه‌گون
 بر تن دشت و دمن لرزد تنک پیراهنا
 بر رخ گیتی پریشان گردد از جنبنده باد
 هوی کافورین میغ تیره قیر آگنا
 باد، خنیاگر شود تا بوم لالائی کند
 بر مزار یار عاشق سوز، یعنی گلینا !

~~~~~

بید نیکو گفت - هان ای خادم بسیار دان !  
 تخت من دیگر مبر در پای آن نسترونا  
 بانگ آن گلین بزن، امشب اطاق من بساز  
 تا در آغوش گلی خسیم، بکوری دشمن  
 ساقی گلچهر ! اینک مهر کان آمد پدید  
 از گلوی بط بجامم ریز خون پازنا  
 تا بهار دلستان گردد پدید از خرّمی  
 گردن مینا بگیر ایشوخ سیمین گردنا !  
 سرد شد جان جهان، گرمی زمی باید گرفت  
 «قم الا یا ایها الساقی ادر کاساً لنا»

تارا بریشم بدیبا ریز و لب پیش من آر  
 تا شوم چون طوطیان هند شکر شکننا  
 بوسه ام زن تارخت بوسم؛ که از قول خدای  
 «لن تنالوا البر حتی تنفقوا» خواندم منا  
 مست عشق آنگاه در آغوش هم خسیم تنگ  
 تا برون آید ز پشت شب سنان قارنا  
 خواب از اینسان کرد باید؛ زانکه بعد از مرگ ما  
 در فلک بسیار جنبد لشکر اهریمننا !

۱۹۲۹ ر ۶ ر ۱۹ خیر از





## مقدمه

این شعر در جواب منظومهٔ محبت آمیز یکی از دوستان  
مقتله شد که از طهران برای او آمده فرستاده شده بود .  
مهدی حمیدی

## جوابی بنامه ای !

گر نه بر کامم جهان یکسان همیگردد همی  
شکر لله ، خامه ام آسان همیگردد همی  
نيك ميدانی قلم در چنگ من در نظم و نثر  
مست و هشیاریش را یکسان همیگردد همی  
گرازا این پیشم نمیدانسته ای تقصیر تو است  
زانکه بی من ، شاعری بیجان همیگردد همی  
داند آنکس نيك و بد داند که کاخ نظم و نثر  
گر نباشد کلاک من ویران همیگردد همی  
شعر من چون دختر زینندهٔ افسونگری است  
کافت جان سخندانان همیگردد همی  
نظم و نثرم زینت افزای زبان پارسی است  
گل اگر خود زینت گلدان همیگردد همی  
ریزه خواران از پیم گر ریزه خوانیها کنند  
کفر نعمت ، نعمت این خوان همیگردد همی

در پی آن نیستم کز پی بگردندم مدام  
 کفر، کی اندر پی ایمان همیگردهم  
 حامی من در جهان زبینه دیوان من است  
 حامی پیغمبر، ارقر آن همیگردهم  
 دزدها دانم که دیوانم بیغما میبرند  
 بر زبانشان هم بدی دیوان همیگردهم  
 شکر یزدانرا که بی پروایم از گفتار خلق  
 بر من آسان گشت گیتی زان همیگردهم  
 قصه کوتاه، کاغذت را دیدم و شعرت رسید  
 جان من مهر ترا قربان همیگردهم  
 خورندم و سوی گلستانش \* فرستادم از آنک  
 خود گلستان را گلی خندان همیگردهم  
 گفته‌ام تادر گلستانش نکوجائی دهد  
 گرم را آنمرد بر فرمان همیگردهم  
 عمر تو پاینده باد و مهر تو، تادر میان  
 مهر و آذر را مه آبان همیگردهم

۲۰۳۲۳۱ شیراز



## مقدمه

در این تاریخ یکی از دوستان ملك الشعراء بهار غزلی از او را بشیر از آورد و در روزنامه «پارس» منتشر کرد. برخی از دوستان بمن تکلیف کردند که آن غزل را جواب دهم. جواب من بمذاق بعضی از اعضاء انجمن ادبی شیراز خوش نیامد و بی اعتنائی مرا به «ملك» بهانه کردند و غزلهائی در مدح ملك و تعریض و تحقیر من ساختند و منتشر کردند. این قصیده جواب آن تعریضها و تحقیرهاست که در همان زمان و در همان روزنامه انتشار یافته است. مهدی حمیدی

## پاسخی

### بانجمن ادبی شیراز

والله بالله که اوستای شما ایم  
خصم شما نیستم، خدای شما ایم  
یعنی کز نظم و نثر سخته و شیوا  
داند گیتی که اوستای شما ایم  
عیب شما هست اینکه غیر پرستید  
عیب من است اینکه آشنای شما ایم  
تفته و سوزنده و شمیده و شیدا  
یعنی بر همزن بنای شما ایم  
دانم این را که تا که دست گشودم  
بند نهاده بدستهای شما ایم

یه ششما دوزخم اگر چه بهشتم  
 بال شمایم ولی بالای شمایم  
 تا سخن من رسید، نام شما مرد  
 زین قبل از آسمان قضای شمایم  
 گر چه بکام شما چو دردم ناخوش  
 درد شما نیستم، دوائی شمایم  
 بوم شمایم، ولیك بوم شما را  
 شهپر طاووسم و همای شمایم  
 شهر شما راست نازش از قلم من  
 مظهر شعر شما و رای شمایم  
 گر چه نباشد مرا پیش شما جای  
 زینت جای شما بجای شمایم  
 نغمه بالا گرفته « ارم » سبز  
 مرغ خوش الحان « داگشا » ی شمایم  
 پای شما را بسوده ام بسر چرخ  
 گوئید آنکه که بند پای شمایم  
 جمعی گل داندم، گروهی چون خار  
 آینه نیک و بد نمای شمایم  
 هر چه که هستم؛ اگر بزرگم و کوچکم  
 فخر شمایم، سخن سرای شمایم

نخوت فرعون را بسحره سر مست  
 موسی گردید اگر، عصای شمایم  
 جست دل از بیبشی وفای شما را  
 کشت زنا بخردی جفای شمایم  
 راستیا! ای ستمگران جفاکار!  
 دیگر دل کنده از وفای شمایم  
 عمری اگر باز ماند بار ببندم  
 تا نکشد کین دیر پای شمایم!

۲۶/۱/۲۶ شیراز



## مقدمه

در این تاریخ بعضی از دوستان بعزت اختلاف مذهب سیاسی، عشق و شهر مرا بهانه تکفیر و سرزنش قرار داده بودند و پی‌درپی در روزنامه‌های خود بمن حمله می‌کردند. کارگردانان رشتی و دزد اداره فرهنگ هم که مرا منحل آسایش و مخالف اغراض خود می‌شناختند پیوسته بر آتش آنها دامن می‌زدند. مهدی حمیدی

## دوستان احمق و دشمنان ابله!

خسته کردند مرا این زخدا بیخبران  
خسته از زندگی و هر چه که پیوسته بر آن  
سیرم از دیدن رخسار شب و چهره روز  
چون ز دیدار دم باز پسین محتضران  
بر سر کلبه من روز و شبان میتازند  
همچو بر کشور مغلوب که بیدادگران  
نتوانند مرا دیدن و این نیست شکفت  
پیش خورشید زخفاش نیاید طیران  
نه بمیرند که از دیدنم آسوده شوند  
نه بمیرم که بیاسایم زین بد سیران  
در بدر کردن من آرزوی دیرین است  
که بود روز و شب اندیشه این در بدران  
طعنه از دوست خورم، دشمنی از دوست برم  
که چرا دشمن دزدان شدم و کیسه بران!

دل بیاران وفا پیشه قوی بود و کنون  
 دیدم آنها مگس‌اند و بگردشکران  
 گاه در حلقه کشند ز تعنت که شبی  
 عشق من داشته سر حلقه سیمینه بران  
 عشق دیرینه من پیرهن عثمانی است  
 که ورا تیغ گمان برده همه بی بصران  
 غافل از آنکه ز پیرایه این پیرهن است  
 گر شدم شمع و گل مجمع صاحب نظران  
 عشق ورزیدم وزین پیش همین کار مرا  
 نامداران جهان کرده و پیغامبران  
 دامن آلوده نیم تا که شوم سخره خلق  
 یا بزشتیم بگیرند بزشتی سمران  
 کوری چشم شما، عشق من آئین من است  
 کوری چشم شما و همه کوران و کران  
 گاه بر شعر ترم بیهنران طعنه زنند  
 تا بدین حيله گدازندم از شور و شران  
 غافل از آنکه بدین دعوی بیهوده کنند  
 خویشتن را بجهان سخره صاحب هنران  
 آخرای مسخرگان ! این چه گناهی است مرا  
 گر نباشم بسخن فی المثل از ناموران

روزگاری که زمن این هنرم سلب کنید  
 اندران روزیکی بی هنرم چون دگران  
 سخن من همه این است که دزدید شما!  
 گفتگوهای شما اینکه نیم من زسران  
 به به از این جدل و سفسطه و مغلطه ها  
 کاندرا این ملک رواج است کران تا بکران  
 هر چه دادید از این پیش، از این پس ندهید  
 خود پیاداش سخنهایم ازسیم وزران  
 وینهمه آب و زمینها همه را پس گیرید  
 خاطر خود مگدازید از این رهگذران  
 بیهنرم مردم! این شیوه چه رسم جدل است؟  
 که بر این شیوه بختندند دگر بوم و بران  
 هر چه از دشمنی و جور بمن باید کرد  
 گر نکردید، نباشید ز پشت پدران  
 هر که پاك است و خورد نانخورش از کدّیمی  
 بشکند یک تنه پشت همه کینه و ران  
 منکه از بندگی پادشهم عار آید  
 کی کنم بردگی باده کشی چشم چران  
 رشتی ابله دیوانه! جهان مسخره نیست  
 که ترا یشاد و نکودارد و ما را نگران



بیک پیدا است که من بارتو منزل نبرم  
 که نه از تاجوران بردم و زرین کمران  
 شیر هر چند بزنجیر گران خرد شود  
 نکند کرنش و تعظیم بر جانوران  
 تادلی دارم و تامهر خدائی در دل  
 نه بترسم ز تو، نه از تو گران جثه تران  
 سر خود سخت شناسی و شناسند چنین  
 پنجه در پنجه نمینداخته با سخت سران  
 همه دانند که از دزدی و بد کاری تو  
 خون دل میچکد از دیده خونین جگران  
 تو کجا و شرف و قیمت کار تو کجا؟  
 این شکفت است از آن صدر نشینان و خران !  
 گر خدا خواست از این شهر نگیرم قدمی  
 تا آواره از این شهر کنم چون دگران  
 طبع خاموش مرا دیدی و دیوانه شدی  
 یا شنیدی که نمی جنبد از خواب گران  
 باش تا پیره کند روز تو چونانکه بروز  
 اختران بینی و تاریکی شام و سحران !



نامه ملی ما، نامه جانبخش سرش !  
 ای که پر گوهری و خصم همه بد گهران !

ای سروش فلکی ، مرغ همایون سپهر!  
 ای بگسترده بروی سرماشاهپران!  
 بال گسترده بمانی که بزیر پرتو  
 نه هر اسی زسگان است و نه ازلاشخوران  
 تو کنی مردمی و خلیق دگر پارس کنند \*  
 زانکه تو مردی و این قوم سگک جامه دران:

۲۳۵۵۹ شیراز

---

\* - روزنامه «سروش» و روزنامه «پارس» دو روزنامه معروف شیرازند که اولی در طول  
 این کشمکش همیشه با من موافقت کرد . خداوند، عینی مدیر آن روزنامه را بپامزد .  
 دکتر حمیدی

## مقدمه

عاقبت بطهران آمدم و مانند نیشدم و شیر از پر  
خاطره و عزیز را بکسانی گذاشتم که مصالح آشیان  
خود را از خرابه آشیان من میخواستند.  
مهدی حیدری

## پیامی بمادر م

ای دم سردخزان ای نفس مشکینا!  
ای کمر بسته بتاراج گل و نسرینا!  
گر روی جانب شیراز من و خانه عشق  
ارمغان بر زمن این چاهه مشک آگینا  
پر کن از بوی دلاویزش با جنبش خویش  
خانه سرخ گل و حجله فروردینا  
نیک دانی که ابانماه چو آنجا برسد  
بردمد از همه سوزیب و فرو آذینا  
چرخ پر شعبده از بهر سبک رفتن عمر  
هر سحر گاه دگر گونه نهد آئینا  
تانو آنجا برسی ابر زده خیمه بکوه  
سیمل پیچنده بصحرای شده چون تینا \*

باد پائیز، چو طفلان سبکسر بچمن  
 سر نهاده زپی برگ رز زینا  
 لاله بشکسته بر جوی دوصد جام نبید  
 نسترن ریخته هر سوی، مه و پروینا  
 باغبان رفته و گل خفته و بلبل خاموش  
 آب چون زلف عروسان شده چین در چینا  
 گلبن سرخ، ز لالائی آهسته بید  
 کرده بر طرف چمن خواب خوش سنگینا  
 مهر تابنده بهنگام غروب از پس ابر  
 سرفرو برده با تشکده بر زینا  
 کوه تا کوه بخواب است و هوا خنیاگر  
 پای تا سر همه صحرا غزلی شیرینا  
 آسمان بر سر آن جلگه فروریزد ناز  
 خسته را زمزمه جوی دهد تسکینا  
 جای من سبز! که آنجا شنوم از لب عشق  
 داستانهای بهاری که بر او نفرینا  
 خوانم از هر ورق زردی اسرار گلی  
 بنگرم در بر هر غنچه دلی خونینا  
 شهر شیراز، مرا خانه عشق است و امید  
 عشقها کرده بمن مهر و مهرش تلقینا

هر کجا باشم ، اندیشه همانجا است که بود  
 خسرو آنجا است که آنجا گذرد شیرینا  
 لیک با اینهمه آنشهر مرا زندانی است  
 کوی یاد آوردم حادثه گر گینا

هر چه بایست بلایینم و آنده ، دیدم

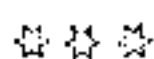
دیده و دل نبرد بار بلا چندینا

رفتم و رفتم و درخانه تهی ماندم جای

چند چون شمع بسوزم بر یک بالینا؟!

بلبل نغمه سرا نکبت سرما نکشد

بیش از این جان نکند در قفسی شاهینا !



مهربان مادر من ! چون بتو این نامه رسد

از غم هجر مده با گهرش تزیینا

هیچ مگری ، که کنی روح من آزرده ز خویش

گر بشوئی بگهر مرثه چون زوبینا

با غروری که مرا هست ، از این بیش منخواه

که کنم در بر هر بلهوسی تمکینا

شاهبازم ، چه نهی بند نیازم بر پای؟

آسمانم - چه کشی بپهده ام پائینا ؟!

چند آمیزم باراهزن و دزدانی

که نه پابند خدایند و نه مرد دینا

تابکی بیپده برخویش بیچم چون مار  
 تلخ برخویش کنم خواب خوش نوشینا  
 این گروهی که بظاهر همه یاران منند  
 درلبان خنده نهادند و بدلهای کینا

حیله بازند و دوروی و دغل و مردمخوار  
 پرورش یافته چون کرمان دسر گینا  
 الغرض جان و دل از دیدنشان بیزار است  
 دیو طبع اند و نمایند چنین مسکینا  
 من دگر آرزوی خانه خود در دل خویش  
 کشته و خوانده بر آن فایده ویاسینا  
 گرترا مهر من است، آنچه که دارم بفروش  
 بار بزند و پراز خواسته کن خورجینا  
 دست «ناهد» مرا گیر و چو خورشید در آی  
 تاچه زاید پس از این گشت مه و پروینا !

۲۳۵۸۳ تهران



## پل تجریش

هر گلشنی بهارز گلبن بر آورد  
تجریش ، نو بهار بشهر یور آورد !  
نابرده مهر سر بگریبان شب هنوز  
شب ، صد هزارمه زگریبان بر آورد  
موج پرند و جنبش دریای پر نیان  
ازلطف و نازلشکر غارتگر آورد  
سنگین شود بسینه پیتنده شور عشق  
وز شور عشق تفتگی آذر آورد  
برشانه های عربان ارزد شکنج موی  
بلور پاک ، خرمن مشک تر آورد  
وان شانیه های عربان در حلقه های مشک  
روزد گرز پشت شب دیگر آورد  
شب ، جادویی شود که زمان تا زمان بسحر  
خورشیدها ز دامن مغرب در آورد  
جنبد نسیم وریزد بر روی عاشقان  
آن سوزشی که ریختن اخگر آورد

پیچد بعمد و ناز بدامن دلبران  
 بالا کشیده دامن ، بالاتر آورد  
 ویشان بناز و عمد سپارند دامنش  
 تا کام عشق از تن سیمین ، بر آورد  
 برزانوان برهنه ، جنبیدن پرند  
 شاهد به بیگناهی اسکندر آورد  
 بر ساقهای سیمین لغزنده پر نیان  
 لفظی شود که معنی افسو نگر آورد  
 گردد بدیده مردمك چشم در بدر  
 يك جان بارمغان کدام اختر آورد  
 سوسن اگر شود تن و گردد همه زبان  
 وصف کدام لاله و سیسنبه آورد  
 دل بال و پر بهم زند و لرزد از نشاط  
 چون جوجه ای که لرزه بر ما در آورد  
 بیچاره آنکسی که ندانسته شامگاه  
 دیوانه و ار روی بدین لشکر آورد  
 نازم نسیم را که در این گیر و دار حسن  
 گفتارهای شیرین از شکر آورد  
 و زاشکها و عشوه گریها و خنده ها  
 پیغامهای تازه جانپرور آورد



گه بوسه ای رباید دزدانه از لبی  
 وان بوسه را به تحفه بردلبر آورد  
 گه با فریب دزدد اشکی زمزه ای  
 تا چون رسد بیباغ گلی گوهر آورد  
 دلها بسینه ها بتپد چون کبوتران  
 هر دم که باد بوی گل از معبر آورد  
 فرخنده آن دلی که بدو جنبش نسیم  
 راز و نیاز پاک ازان منظر آورد  
 خواند ز شور طر فیه گلی داستان وصل  
 جانی ازان حدیث بشور و شر آورد  
 لیکن بگوش جان من از آن زمان که مرد  
 پیغامهای عشق ازان دختر آورد  
 من نرم نرم سوزم و سازم با انتظار  
 تا صبح ، مژده ز آمدن محشر آورد !

۱۲۰۵۲۴ تهران

